



بچه‌ها که بروند توی کوچه فوتبال. بچه‌ها تا در را باز کردند و محسن و میلاد را دیدند، لبخند زنان گفتند: «خوش آمدید! بفرمایید! شما اولین مشتری‌های تعاونی ما هستید! هر چیزی بخرید، ۱۰ درصد تخفیف می‌دهیم.» محسن و میلاد با عجله وسایل لب باغچه را نگاه کردند و گفتند: «عجب فروشگاه‌ای! از این به بعد از تعاونی شما خرید می‌کنیم. حالا اسم تعاونی‌تان چیست؟» علی و رضا و احمد لبخند زنان به هم نگاه کردند و با هم گفتند: «تعاونی برادران ارزان فروش!»

ارزان است پس شاید بشود یک چیزهایی هم برایمان بخرید؟» بابا بزرگ زد زیر خنده و جواب داد: «حتما می‌خرم.» بچه‌ها با خوش‌حالی وسایل را روی میز گذاشتند و به حیاط برگشتند تا بازی کنند. علی گفت: «حالا چی بازی کنیم؟» بیا بیا یک بازی جدید بکنیم.» احمد گفت: «بیا بیا فروشگاه تعاونی بازی کنیم. می‌توانیم هر چیزی داریم بیاوریم و توی فروشگاه برای فروش بگذاریم.» رضا گفت: «عالی است! من یک جفت کلاه آفتابی اضافی دارم. می‌توانم برای فروش توی تعاونی بگذارم.» احمد گفت: «من دو بسته بیسکویت شکلاتی دارم.» رضا هم قرار شد تیل‌های رنگی‌اش را بیاورد. بچه‌ها با عجله رفتند و هر کدام چیزهایی را که داشتند آوردند و لب باغچه چیدند. همین موقع بود که محسن و میلاد هم آمدند. آمدند دنبال

